

بازی آخر

نویسنده: نیلوفر بیضایی

- کلیه ی حقوق این نمایشنامه برای نویسنده محفوظ است. (۱۹۹۷)
- مشخصات کامل این نمایشنامه را می توانید در بخش "نمایشنامه های اجرا شده" بیابید.
- این نمایشنامه در سال ۱۹۹۸ توسط نشر باران (استکهلم) چاپ شده است.

ISDN : ۹۱ ۸۸۲۹۷ ۰۲۰

افراد بازی : مانا سارا سپهر شهردار خورشید

لباسهایی در وسط صحنه . پارچه ای به صورت دایره آنها را احاطه کرده است. موسیقی . بازیگران وارد صحنه می شوند. و در دایره ای دور پارچه راه می روند . حالت های مختلف مثل ترس ، شادی ، خنده ی بلند ... یکی از آنها مرتب به پشت سر خود نگاه می کند ، انگار دارد تعقیب می شود. با سریع شدن موسیقی قدمها نیز سریعتر می شود و حرکات نیز. به داخل دایره می افتند . هر یک تلاش می کند تا از آن بیرون بیاید. سرانجام هر یک لباسی می پوشد . همه بجز شهردار از صحنه بیرون می روند . شهر دار به پشت یک تریبون می رود .

شهردار : امروز ملت ما در برابر پرسشی تاریخی قرار دارد. رهایی یا ادامه ی مناسبات کمرشکن ضد انسانی . سالهای رنج و فقر و کشتار و اختناق ، مجموعه تجاری هستند که گذشته و حال ما را تشکیل می دهند. ملت ما در طول تاریخ بدون داشتن فضای لازم برای رشد طبیعی خود و فقط با تنفس مصنوعی در قید حیات مانده است . البته گهگاه جنبشهایی برای دوران کوتاهی آزادی نسبی را برای ما به ارمغان آورده اند . ولی زهی خیال باطل. عمر این جنبشها آنقدر کوتاه بوده که نتوانسته امکان تجربه ی آزادی را برای ما فراهم آورد. بر عکس عمر نظامهای استبدادی آنقدر طولانی بوده که تجربه ی پرواز را برای ما غیر ممکن ساخته . ملت ما آنقدر خسته است که امروز اگر حتی آزادی ناگهان بر او نازل شود نمی داند شاد باشد یا غمگین. چرا که آزادی وقتی رسیده که دیگر او را نه بال و پری هست و نه توانی. سرزمین ما ویرانه است و باید از نو ساخته شود. بازسازی این سرزمین وظیفه ی هیچکس نیست ، جز من و شما. هر چند خسته ایم. هر چند که دیگر توانی برایمان باقی نمانده است . نویسندگان بنویسند ، تاریخ نویسان ثبت کنند، چرا که امروز بیش از هر زمان دیگر به تفکر خلاق و سازنده نیازمندیم. دیگر از یاس و دلسردی نگوئید. امروز از امید بگوئید که بیش از هر زمان راهگشاست. دیگر از مرگ نگوئید. امروز زندگیست که پیش روی ماست. سیاه از تن بیرون کنید. سرخ پوشید ، به احترام خونهایی که ریخته شده و به یمن شهادت و اعتماد به نفس ملتی که قرنها شرمسار تاریخ بوده است. خیابانها را چراغانی کنید. شاد باشید. به فرزندانمان بگوئید که چه بوده و چه شده و چگونه اینچنین شده ، تا گمان نکنند که همیشه همین بوده است. امروز شرمزدگی از تاریخ خطاست . مطمئن باشید که پیروز خواهیم شد و یقین بدانید که آینده چشم به تک تک ما دوخته است . به امید پیروزی . متشکرم .

کاغذهایش را جمع می کند و از دستش می ریزند. خم می شود تا آنها را بردارد . دوباره می ریزند. به ساعتش نگاه می کند . از جمع کردن کاغذها منصرف می شود و با سرعت از صحنه خارج می شود. سپهر وارد صحنه می شود. متوجه کاغذها می شود. آنها را برمی دارد و مشغول خواندن می شود. خورشید با فانوسی در دست وارد صحنه می شود. سپهر متوجه او می شود.

سپهر : تویی ؟ خوشحالم می بینمت. بیا ، بین چی پیدا کرده ام . باز هم یک متن سخنرانی دیگه. به این می گن تمرین دمکراسی. همه دارن با هم مسابقه می دن و بجای تمرین خود دمکراسی ، تمرین سر هم بافی کلمات در مورد دمکراسی می کنند. : بشتابید ،

بشاید لحظه‌ی تاریخی فرا می‌رسد. زندگی زیبا می‌شود. ملت ما بیدار می‌شود. همه‌بال در می‌آورند و همچون پرندگان پرواز می‌کنند. البته باید حواسمان باشد که هنگام پرواز با یکدیگر تصادف نکنیم و صد البته باید دقت کنیم که محصولات و فرآورده‌های شرکت میهنی آزادی را استفاده کنیم تا رهایی مان چند برابر بشود و خدای ناکرده بالهایمان را به کسی قرض ندهیم که بعداً بهمان پس ندهد و منکر وجود بال بشود!

سپهر کاغذها را به طنابی که کاغذهای دیگری نیز بدان وصل هستند، آویزان می‌کند و ادامه می‌دهد:

اینها را هم به نفع شرکت تولید کاغذ اضافه می‌کنیم بع اسناد ملی بی‌شونده و بی‌خواننده! می‌بینی، خورشید خانم، تمام زندگی یک بازیه و ما بازیگران ناشی صحنه. فکر می‌کنند شرایط تغییر می‌کنه، بدون اینکه اونا مجبور بشن کوچکترین تغییری بکنند. همه درگیر یک نمایشند: قدرت نمایی. وقتی نمایندگان فکری یک ملت اینا باشن، پس وای به حال اون ملت. خورشید خانم، باید برم. باید خودم را برای نمایش جدیدم آماده کنم. نمایشی برای چهار تا و نصفی تماشاگر که آخرش ازم پرسند: "راستی پیام شما در این نمایش چه بود؟"، "چی می‌خواستید بگید؟". ملتی که فقط یک پیام را دوست داره بشنوه. پیام "بی‌خیالش" و "بشکن بزن" و "یه قرده". و یا این پیام چطوره: "از این نمایش نتیجه می‌گیریم که بهتر است در شهرک غرب خانه بخریم و نه در جماران...". "اگه می‌خوای شرکت بزنی، بهتره قبلاً گاوندیها رو با مقامات مربوطه کرده باشی". مردم راه حل می‌خوان و گویا خودشون راه حل قضایا را پیدا کرده‌اند. آخ، چی گم خورشید خانم. این آخرین نمایشی است که کار می‌کنم. برای همین اسمش را گذاشته‌ام "بازی آخر". خداحافظ، خورشید من. خداحافظ.

سپهر از صحنه بیرون می‌رود. خورشید شمعهایی را در صحنه روشن می‌کند. فانوس را بر می‌دارد و عقب عقب می‌رود که از صحنه خارج شود. سارا با چمدانی در دست پشت به او وارد صحنه می‌شود. از پشت به هم می‌خورند. چمدان سارا از دستش می‌افتد و تعداد زیادی عکس از آن بیرون می‌ریزد.

سارا: تو، تو کی هستی؟

خورشید سعی می‌کند با حرکت سر و دست با او حرف بزند. زن سعی می‌کند تا بفهمد خورشید چه می‌گوید. اول شمعها را نشان می‌دهد. بعد فانوس را و بعد خورشید سیاهی را که پشت سرشان آویزان است نشان می‌دهد و تصویری از آن را با انگشتانش در فضا ترسیم می‌کند.

سارا: نور؟ روشنایی؟ خورشید؟

خورشید به خوشحالی سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

سارا: اسم من سارا است. می‌فهمی؟ سارا. من دنبال خواهرم می‌گردم. اسمش ماناست. مانا رازقی. می‌شناسیش؟

خورشید به عکسهای ریخته شده نگاه می‌کند. عکسی را بر می‌دارد و به سارا نشان می‌دهد.

سارا: آره، خودشه. من را ببر پیش خواهرم مانا!

عکسها را جمع می‌کنند و از صحنه خارج می‌شوند. مانا با ضبط کوچکی در بیک دست و سیگاری در دست دیگر وارد صحنه می‌شود.

مانا: امروز شانزدهم فروردین، برابر با پنج آوریل، ساعت نه شب است. مکان: نامعلوم. دقیقاً سه ماه است که دارم تلاش می‌کنم، تمام منابع موجود در مورد زنان متفکر میهن را جمع آوری کنم. شاید این جستجو بنحوی دلایل شخصی داشته باشد. مثل این می

ماند که بدنبال شناسنامه یا گذشته ی خود بگردی . منابع زیادی وجود ندارد ، و چون مثل هر بخش دیگری از تاریخ ما اطلاعات موجود در این مورد بر حسب مصلحت زمانه ، تحریف شده است ، پیدا کردن و شاید حدس زدن واقعیت، کار آسانی نیست. تصاویر بجا دادن از آنهایتا ، نگهبان آنها و ذکر نام او در یشتهای اوستا ، هم ارز با اهورامزدا ... من بدنبال مثالهای زنده هستم. به نامهای بسیاری بر خورده ام که در مورد هر یک به اندازه ی نیم صفحه اطلاعات وجود دارد. از همای و گردآفرید و پئوروچیستا ، تا آرمیدخت و فاطمه نیشابوری و بی بی خانم پادشاه خاتون ، هفتمین فرمانفرمای کرمان. از مهستی گنجوی و مهرالنساء و ماه رخسار تا طاهره قره العین که در قرن نوزده ، پرده های مرسوم آن زمان را کنار زد و گفت : “آری من هستم . این منم“. از محترم اسکندری ، اولین زنی که برای دختران که آنزمان از تحصیل محروم بودند ، مدرسه دخترانه تاسیس کرد و بارها به خانه اش ریختند و آتش زدند ، تا مستوره افشار : “ای آنکه طعنه زنی بر کمال و فضل زنان ، بمال دیده که جهلت به سر خمار افکند ...“ ، تا طوبی آزموده و ماه سلطان امیر صحنی که اولین روزنامه زنان را منتشر کرد ، تا مریم عمید و دکتر فاطمه سیاح و نورالهدی منگنه :

“ برهنه ناخوش و بیمار سخت است

گر سنه زیر سنگین بار سخت است

نگاه لرزونت با پای مجروح

دویدن روی تیغ و خار سخت است

بدون رهنما در دشت و هامون

به هنگام شبان تار سخت است

تن عریان میان فوج زنبور

قبول درد ناهموار سخت است

به زیر بار زور و یاوه رفتن

به سان سوز و نیش مار سخت است ...“

... تا وارتو طریان و لرتا ، اولین زنانی که بروی صحنه ی تئاتر رفتند. راستی اینان چه حسی داشتند؟ چطور در جامعه ای زندگی می کردند که در مقابل هر نوع پیشرفت زنان ایستاده بود؟

بازی می کند.

م ... م... من راتو طریان ، امشب برای اولین بار در تاریخ سرزمینم ، افتخار دارم که در نقش خودم بروی صحنه بروم. هر چند واعظ شهر گفته که خون من حلال است، ولی می دانید . عشق به صحنه ، عشق به شما که برای تماشا آمده اید ، مرا به اینجا آورده . می پرسید، نمی ترسم؟ چرا ، تا مغز استخوان. البته بخشی اش بخاطر این است که تا بحال جلوی اینهمه آدم حرف نزده ام. می دونید، وحشت صحنه ... ولی یک چیزی در درونم به من حس شادی می دهد. پیغام داده اند که امشب اینجا را آتش می زنند، گفته اند قتل زنی که “خودش“ را به نمایش بگذارد ، واجب است . صدایشان را می شنوید؟ نور مشعلهایشان دارد کورم می کند. آمدند ، رسیدند. از تون متشکم که آمدید. وقتی خواستید بروید ، لطفا نگاهی به خانه ی شماره سیزده بیندازید. هفته ی پیش آتشش زدند . خانه مال زنی بود که به اسم مهمانی زنانه برای خانمها کلاس درس دایر کرده بود. هیچکس نمی داند چه کسی او را لو داده بود. خدای من ، یعنی سالها بعد کسی در مورد ما خواهد دانست؟ از شما خواهش می کنم ، حتی اگر در کتابها هم چیزی نوشتند ، برای فرزندانمان تعریف کنید. تاریخ مکتوب ، اگر ما را حذف کند ، سینه به سینه ، نسل به نسل ...

صدای طیل . صدای قدمهای تند. خورشید و سارا وارد می شوند. مانا ناگهان فریاد می زند. از یکدیگر ترسیده اند. مانا دستش را بسوی سارا دراز می کند. سارا نمی داند چه کند. کم کم لبخند بر لبانشان می نشیند ناگهان یک بازی بیچگانه می کنند . دعویشان می شود . کودک م ی شوند.

سارا: تو همش به فکر خودتی. فکر می کنی از همه مهمتری. اصلا من دیگه باهات بازی نمی کنم. قهر، قهر، تا روز قیامت. تازه، فکر می کنی من خرم؟ خودم دیدم اون سیبه رو که نصف کردی، بزرگتره رو واسه خودت برداشتی. من دیگه باهات بازی نمی کنم.

مانا: مامان، مامان. می گه من دیگه خواهرش نیستم. بهش بگو باهام آشتی باشه!

سارا: پس گذشت زمان دچار فراموشی ات نکرده.

مانا: مگه گذشته رو می شه فراموش کرد. چطور، پیر شده ام؟ چقدر تغییر کرده ای. راستی، خانم خانما، چطور رضایت دادید، کانون گرم خانواده رو بگذارید و یادی از خواهرتان نکنید؟

سارا: باید می دیدمت. باید باهات حرف می زدم. در ضمن، کانون گرم خانواده هم دیگه چندان احتیاجی به من نداره. فکر کنم از خدایشون بود که من برم. نازی بارها بهم گفته: "مامان، چرا نمی ری دنبال علایقت؟ همینطور به ما چسبیدی، انگار تمام دنیا بسپح شده می خواد بلایی به سر ما بیاره". بابک هم که پسره و ماشاءالله برای خودش مردی شده. باباشونم که ...

مانا: هنوز می خواد دنیا را نجات بده؟

سارا: کی، اون؟ یک دوره ای مد شده بود. چند ساله که یک شرکت داره. وضع مالیش خیلی خوب شده، ولی اخلاقش روز به روز بدتر شده. تا بچه ها کوچک بودند، اقلا موضوع مشترکی داشتیم که درباره اش حرف بزنیم، ولی الان دیگه توی خانه سکوت محضه. بچه ها اکثرا نیستند، من و حمید هم مثل ارواح سرگردان از این طرف به آن طرف می ریم و سعی می کنیم به پروپای هم نیچیم. خب، اینهم از زندگی من. تو بگو، در زندگی آدمی مثل تو خیلی بیشتر اتفاق می افته ... باید به بچه ها زنگ بزنم. راستی الان دارند چکار می کنند؟

مانا: همون سارای همیشه نگران. فکر نمی کنی وقتش رسیده که به حرف نازی گوش بدی و فکر و حواست رو جای بهتری صرف کنی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود. بارها دستم بطرف تلفن رفت که بهت زنگ بزنم.

سارا: خب چرا نزدی؟

مانا: همه اش فکر می کردم اگر حمید گوشی را برداره، چی بهش بگم.

سارا: واقعا که شما هر دو تون کله شقید. وقتی یک چیزی می گید، دیگه حاضر نیستید زیرش بنزید. راستی دعوی شما اینقدر اهمیت داشت که به قیمت قهر پنج ساله ی ما تموم بشه؟

مانا: یادت نمی آد چطور در هر جمعی اونقدر در مورد عدالت و برابری شعار می داد، اونوقت با تو اون رفتار را می کردی؟ یادت نمی آد تعریف می کد دوستش چه شجاعانه زنش را زده و زیر چشمش را کبود کرده، چ.ن بعد از جدایی از اون با مرد دیگه ای دوست شده؟ چطور می تونستم سکوت کنم؟ ولی راستش حرفهای اون آنقدر برام سنگین نبود که عکس العمل تو و دفاع بیموردی که ازش می کردی. با خودم می گفتم، چطور یک زن می تونه اینقدر ضد حقوق اولیه ی خودش باشه؟ همونجا بود که پرونده تو حمید برام بسته شد.

سارا: بیا قبل از اینکه دعوامون بشه، موضوع بحث رو عوض کنیم. قرار بود از خودت بگی. الان چکار می کنی؟

مانا: واقعا برات جالبه بدونی چکار می کنم؟ دارم تمام اسنادی رو که نشانی از حضور زنان فعال و متفکر در تاریخ اون سرزمین بوده، جمع می کنم. هر چه بیشتر پیش می رم، بیشتر درگیر موضوع می شم. بهمین خاطره که فکر می کنم دارم تعادل روانیم رو از دست می دم! خیلی سخته که بدنبال رد پای آدمهایی بگردی، ببینی به زنی که در روزگار خودش بسیار پیشرو بوده، اینچنین توهین می شده و باز منطق رو حفظ کنی. در حال حاضر حس دوگانه ای به اون سرزمین پیدا کرده ام. از یک طرف عاشقانه دوستش دارم و از طرف دیگه از متنفرم.

سارا: متنفر؟

مانا: آره، متفکر. می دونی، اون سرزمین استعداد عجیبی در حذف اندیشه داره. شعارش هم همیشه همین بوده: "هر که با ما نیست بر ماست." روزگار عجیبیه. در هر حرفه ای فقط تاجرها موفقند. کسانی که با هنر تجارت می کنند، کسانی که با اندیشه تجارت می کنند، کسانی که ... خسته ات کردم؟ می دونی که من وقتی بالای منبر برم، دیگه پایین نمی آم. تو هم فکر نکنم این حرفها برات جالب باشه. در مورد چی دوست داری حرف بزنیم؟

سارا: (عصبانی) ببین، اینهمه سال هیچ تغییری در تو بوجود نیاورده. هنوز می زنی تو سر من. انگار که من خرم و عقلم به جایی قد نمی ده. تو از کجا می دونی. چی برای من جالبه و چی نیست. تو داری تحقیرم می کنی.

مانا: تحقیر؟ من تو رو تحقیر می کنم یا تو من رو؟ منی که در تمام زندگیم خودم رو موش آزمایشگاهی کرده ام، با فقر دست و پنجه نرم می کنم، می خونم و می نویسم تا تو و امثال تو متوجه بشید که حقوقی دارید. منی که هر چه به شما نزدیک تر می شم، بیشتر دچار بحران می شم، چون این حس رو بهم می دید که اصلا علاقه ای ندارین به حقوقتون آشنا تر بشین ...

سارا: باز مانا خانم رفتند بالای ابرها و از اون بالا نگاهکی بهما بیچاره های زمینی انداختن و تفی هم روش! آگه همه ی زنهای روشنفکر مثل تو از خود راضی باشن، پس داری جوابت رو خودت به خودت می دی. شما آنقدر درگیر حس "فهمیده نشدن" هستید و اونقدر به خودتان احساس دلسوزی دارید که نمی بینید دور و برتان چی می گذره! زنهایی هستند که بدون هیچ ادعا و شعاری، خیلی هم از شما جلوترند، ولی شما نمی بینیدشون. نمی خواهید ببینیدشون. چون اونوقت دیگه نمی تونید آه و ناله کنید که هیچ اتفاقی در جهان نمی افته و شما تنها ناجیان این ملتید. چشماتو باز کن، مانا. چشماتو باز کن!

مانا: من ناجی هیچکس نیستم. من فقط ثبت می کنم. هیچکس تا خودش نخواد، نمی تونه نجات پیدا کنه. فراموشی کشنده ترین درده و ندونستن از اون بدتر. من با فراموشی می جنگم، من با بی دانشی می جنگم. کسی که ندونه، کسی که فراموش کنه، همه چیز رو می پذیره. من، با فراموشی ست که می جنگم.

سارا: من دوست دارم خیلی چیزها رو فراموش کنم. من دوست دارم کودکیم رو فراموش کنم، تا بتونم با تو یک ارتباط خواهرانه برقرار کنم. بین ما فرق گذاشته شده ...

مانا: عزیز من، فرقی رو که تو فکر می کنی بین ما گذاشته شده، بخشی اش ساخته ی ذهن خود تست. من تا یادم می آد در اون خونه تنها بودم. من با هیچ اجحافی نمی تونستم کنار بیام.

سارا: تو یک زنی، مانا. اینو بپذیر. تو از زن بودن خودت فرار می کنی. تو هیچوقت بچه نخواسته ای. این زنانه نیست. تو باید نقش خودت رو بپذیری.

مانا: من نقشی رو که دیگران بخوان بهم قالب کنند، نمی پذیرم. کی گفته زن بودن یعنی مادر بودن؟ با اینهمه من تمام بچه های دنیا رو دوست دارم. من نه دوست دارم قربانی بشم، نه می خوام قربانی بسازم، فقط همین. فراموش کن. این بحثها به نتیجه نمی رسه. بحثهای طولانی بی نتیجه. من باید کار کنم. من باید کار کنم. چرا اینقدر خسته ام؟

نور می رود از صحنه خارج می شوند. سپهر و شهردار وارد می شوند. از کنار یکدیگر رد می شوند، اما متوجه حضور یکدیگر نمی شوند. هر یک با خود چیزهایی بچ بچ می کند. شهردار جلوی آینه ای که آویزان است، می ایستد. شانه ای از جیب بیرون می آورد. موهایش را شانه می کند. ادکلنی از جیب بیرون می آورد و به خود می زند. حوله و مسواک و خمیر دندان از جیب بیرون می آورد. متوجه سپهر می شود.

شهردار: السلام علیک، سپهر خان گل. احوال سرکار چطوره؟ در صبح به این زیبایی از کجا می آیی و به کجا می روی؟ یا بقول شاعر: "از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود، به کجا می روم و ... با اشتیاق بطرف سپهر رفته، اما از دست دادن با او خودداری می کند.

سپهر: نترسید قربان. اگر با من دست بدید، ایدز نمی گیرید. درسته که من از آقایان خوشم می آد، ولی باور بفرمایید هرگز به خودم اجازه ی تجاوز به کسی رو نمی دم، حتی اگر چون شما بوی خوش به و سر و صورتی هم صفا داده باشه! خب، شهردار جان عزیز، بگوئید ببینم شما چطور اینقدر میل تشریف دارید که تمام ابزار مربوط به نظافت رو در جیب مبارک حمل می کنید؟ شهردار: عرض شود که آدمهای آواره ای مثل ما همیشه خانه بدوشند. چون هر لحظه منتظر ایجاد شرایطی برای بازگشت به سرزمین مادری هستند. همانطور که می دانید، بنده در آینده ی نزدیک وظایف خطیری بر عهده خواهم داشت و باید هر لحظه آماده ی حرکت باشم. راستی شما متن جدیدترین سخنرانی بنده را خوندید؟

سپهر: بله، بله. چون قبلا خونده ام، از شما نمی گیرم. می دانید هر روز آنقدر کاغذ و اعلامیه و متن به من می دن که دیگه در خونه ام جایی برای خودم نیست. ولی سخنرانی شما اونقدر جالب بود که من قصد دارم با اجازه تون، قسمتهایی از اون رو در نمایشم استفاده کنم.

شهردار: بله، بله، حتما. خب سپهر خان. اگر وقت داشته باشید، مایلیم شما را به صرف یک قهوه در کی کافه دعوت کنم تا در ضمن با شما کپی هم در مورد مسایل روز بزنم.

سپهر: بخشید. ولی من یک قرار دارم، البته نه با شما.

شهردار: با رقبای سیاسی ما؟

سپهر: نم دونستم مانا از رقبای سیاسی شماست.

شهردار: هان، بله، مانا خانم. ایشان واقعا خانم فهمیده و با مطالعه ای هستند. تنها اشکالشان این است که کمی پرخاشگرند. از قدیم گفته اند که تواضع و شرم زینت خانمهاست. اما ایشان گویا از این نعمات بهره ای نبرده اند. البته توهین نباشد، ایشان در عوض ماشاءالله خانم پرکاری هستند. بنده تصمیم دارم به محض بازگشت به وطن ترتیب اشتغال ایشان را در وزارت فرهنگ بدهم. البته امیدوارم تا آنموقع کمی آرام تر شده باشند.

سپهر: جناب شهردار، فکر نمی کنید اشکال از گوشه های من و شماست که در مورد خانمها فقط به صدای لالایی خواندن و صحبت کردن در مورد قرمه سبزی عادت کرده و بمحض اینکه خانمی در مورد مسایل اجتماعی نظر بدهد، حتی اگر آرام هم صحبت کند، صدایش آزاردهنده می شود؟ می دونید، مسئله فقط عادت، عادت!

شهردار: خب، از این حرفها که بگذریم، شما هنوز مشغول کار هنری هستید؟

سپهر: خبرش که همه جا هست.

شهردار: واقعا که آفرین به همت شما. با وجود اینکه نمایشهایتان ضرر می کند و دست آخر مجبورید از جیب خودتان پول بگذارید، باز هم کار می کنید. می دانید، یکی از برنامه های ما این است که قانونی وضع کنیم تا مردم بیشتر به هنر توجه کنند. برنامه های ما ...

سپهر: اگر اجازه بدید، من می رم، خداحافظ.

شهردار: خداحافظ. راستی اسم این نمایش شما چیست؟

سپهر: بازی آخر.

شهردار: نا امید نباشید. تازه اول بازیه. بازی آخر برای چه؟ به دوستان خبر خواهم داد، بیایند. باید از هنر پشتیبانی کرد. ما بعنوان ملت با فرهنگ ...

سپهر: خداحافظ!

خورشید با فانوسش. صدای رعد و برق. صدای باران. سپهر با پارچه ای سفید وارد صحنه می شود و به زیر پارچه می خزد. خورشید تابلویی را رو به تماشاگران میگیرد که روی آن نوشته شده: "بازی اول، تولد". سپهر آرام آرام از زیر پارچه بیرون می آید. چشمانش را می گشاید. نور آبی. سپهر شادمانه با خورشید می رقصد. رقص زندگی. ناگهان از حرکت با می ایستند. مانا که کت و شلواری مردانه بر تن دارد، به

سوی او می آید. سپهر پارچه را بصورت دامنی بدور خود می پیچد. خورشید تابلو را پشت و رو می کند. روی آن نوشته شده: "بازی دوم، عشق". صدای متنی از نوار پخش می شود.

"در آغاز، انسان بود. انسان آغازین مرد نبود، زن نیز نه!
و زنانگی، و مردانگی دو نیمه ی یکسان بودند در وجود انسان.

پس انسان هم مرد بود، هم زن!
انسان اما در گذشت.

پس نطفه گیاهی شد تنیده در هم،
و گیاه در ختی شد.

و نخستین زن که همانا مرد بود
و نخستین مرد که همانا زن بود
بر آن شدند که یکدیگر را دوست بدارند.

این است راز هستی، هستی بی پایان.
چنین اگر می ماند،

هیچ مرد زن کش نمی شد
و هیچ مرد انسان کش نمی شد
و هیچ مرد خویشتن کش نمی شد
....

مانا: (کلاه را از سر بر می دارد) خسته نباشی، سپهر عزیز.

سپهر: البته این فقط بخش اول و قسمتی از بخش دوم بود. نظرت چیه، مانا؟ چی فکر می کنی؟ فکر می کنی می تونند باهاش ارتباط برقرار کنند؟

مانا: تو سعی کن. مهم اینه که تو خودتو حذف نکنی. و اگر کارت باعث بشه حتی دونفرشون هم به این حرفه جدی تر نگاه کنند، اونوقت موفقی.

سپهر: اول می خواستم نمایشم با یک تک گویی آغاز بشه و با یک تک گویی پایان پیدا کنه. متنی نوشته بود که حدودا اینطوری شروع می شه:

"من یکی از شما هستم
خیلی نزدیک و گاه خیلی دور
ولی من یکی از شما هستم
من می تونم شما رو ببینم
می دونم درونتون چی می گذره
نفسهای حبس شده تون رو می شنوم
من می تونم خودم رو بجای شما بگذارم
می تونم از پوستتون به درون نفوذ کنم
من می تونم بجای شما حس کنم، چون بازیگرم..."

ولی نه، بعد عوضش کردم. مقدمه رو دور ریختم، تعارفها رو. چرا نباید خودم رو بیان کنم.

سارا وارد صحنه می شود و در گوشه ای می نشیند. سپهر بازی را از سر می گیرد.

مدتها مرا متهم می کردند با هر کلمه ای که در آن تحقیر و ناسزا بود

چون خشونت نمی کردم ، مورچه ای از من آزار نمی دید

با گریه ی بچه ای اشکم در می آمد

همجنس گرا.

از خودم پرسیدم ، من کی ام

بچه که بودم پدرم چند بار بد جوری کتکم زد ، در مدرسه معلم ، در سربازخانه مافوق

و همین از هر خشونت بیزارم کرد

از خودم پرسیدم ، من کی ام

مردی که از زور مرد پرستی دوستدار مردان دیگر است؟

ولی نه ، من مردانی را دوست داشتم با حس زنانه

و پرسیدم از زنی دوستدار زنان

آیا تو آنقدر زن پرستی یا بیزار از مرد ، که دوستدار زنان دیگری؟

او عاشق خشونت زنانه بود ، شاید

و من تشنه ی محبتی مردانه

نه ، ما چیزی کم نداریم ، برعکس چیزی در ما انبار شده : محبت .

بجای مشت نوازش پیشنهاد می کنیم و بجای چاقو احترام

به جای تجاوز ، تفاهم

و به جای دعوا ، عشق

من بیزارم از خشونت های آشکار و نهان و بدتر آن خشونت های پس رانده شده که منتظرند زمانی و جایی فوران کنند

از حالت بازی خارج می شود و فریاد زنان به طرف تماشاگران می دود..

اگر مرد بودن یعنی آدمکشی و قدرت طلبی و حق تجاوز به دیگران ، من مرد نیستم

خورشید را می بینید؟

خورشید وقتی هشت سالش بوده بهش تجاوز شده !

یکی از همین مرضهای جنسی که از تسلط بر ضعیفتر از خودشان لذت می برند.

کسی که خواسته در هشت سالگی خورشید ، حق بودن را از او بگیرد تا قدرتش را نشان بدهد

خورشید لال نیست ، خورشید سکوت کرده

خورشید آنقدر نخواست حرف بزند که به سکوت عادت کرده

خورشید سر عروسکی را از بدن جدا می کند. خود را به نشانه ی عزاداری تکان می دهد. سعی می کند سرش را صاف کند ، نمی شود. مانا

بطرف خورشید می رود و او را در آغوش می گیرد.

سپهر : نمی توئم ، مانا . نمی توئم . می خواستم از بهمن بگم که از بس مسخره اش کردن ، خودش رو توی خونه ش دار زد. می

خواستم از شهرداری بگم که اسم نداره ، یعنی از بس اسم عوض کرده ، دیگه حتی خودشم نمی دون که کیه . فقط می دونه قراره

برگرده و شهردار بشه . هم.نی که از دمکراسی کلی تعریف داره ، ولی بودن من رو برسمیت نمی شناسه . می خواستم بگم با وجود

اینکه به من و به خودش دروغ می گه ، ولی یک جورایی ازش خوشم می آد ، چون یک عمره که به فکر نجات بشره ! نه . نمی

تونم. برای همین عوضش کردم و تصمیم گرفتم نمایش بدون کلام کار کنم. یعنی می فهمندش؟ یعنی می تونن باهاش ارتباط برقرار کنند؟

سارا: موضوع چیه؟ شما از چی حرف می زنین؟ این کیه، مانا؟ این همون موجود معروفه؟ این همون دوست نازینه؟ این آقا بیمارند. این آقا باید برنند پیش روانشناس. از این دخترک هم پیرس خودش چکار کرده که باعث شده کسی بهش دست درازی کنه.

مانا: اجازه نداری در موردشون اینجوری حرف بزنی. فکر نمی کنی تو بیماری که فکر می کنه یک بچه ی هشت ساله می تونه یک مرد بزرگ رو تحریک جنسی کنه؟ فکر نمی کنی تو بیماری که فکر می کنی تمام دنیا تشکیل شده از دو تا بچه ی لوس و نر که هنوز نمی تونند بند کفشهاشون رو ببندند، چون مادر بیماری مثل تو اونا رو یک عمر لای زوروق حفظ کرده و حق نفس کشیدن رو ازشون گرفته؟

سارا به زمین می افتد. می خزد. با هر جمله با ضرب بسویی می افتد.

سارا: دخترم، نازی، نازی دختر من نیست. شاید بهتر بود تو او رو بدنیا می آوردی. نازی مثل من نیست. نازی مثل تست و من فقط بزرگش کرده ام. نازی گستاخه، نازی سرکشه، نازی نمی خواد بچه دار بشه، نازی می خواد تنها زندگی کنه. نازی، دخترم. اون از من متنفره. می گه: "حالم بهم می خوره وقتی می بینم بابا به خودش اجازه می ده اینقدر به تو توهین کنه و تو فقط نگاهش می کنی." اگر من این کار رو نمی کردم، این خانواده از هم می پاشید. این خانواده تنها چیزیه که من دارم. نازی یکبار به من گفت: "مامان، وقتی عمو بغلم می کنه، مثل مردایی می شه که می خوان با زنها دوست بشن." بهش گفتم، نازی این حرفا رو جای دیگه نزن. چرا چرند می گی، اون عموته. گفت، چون عمومه، حق داره هر کاری باهام بکنه؟ نازی مثل من نیست. اون جواب می ده. اون خانواده مون رو از هم می پاشه.

سارا به دوران کودکی خود بازمی گردد. عروسک بی سر را در بغل می گیرد و تکان می دهد.

سارا: کامان، مانا باهام عروسک بازی نمی کنه. می گه فقط فوتبال دوست داره. مگه تو نگفتی ما باید مامانای خوبی بشیم و برای آقاهامون غذاهای خوشمزه درست کنیم؟ پس چرا مانا نمی کنه؟

سارا در نقش مادر.

از مانا یاد نگیر، دخترم. هر کاری اون می کنه، تو نکن. من مانا رو ول کرده ام. تو مثل اون نشو. مانا یه چیز دیگه ست ... مانا یه چیز دیگه ست...

در نقش کودکی خودش.

پس تو چرا مانا رو بیشتر دوست دار؟ من که هر کاری تو بگی، می کنم. پس تو چرا اون رو بیشتر دوست داری؟

در نقش مادر.

یک روز می فهمی، دخترم. یک روز می فهمی. مانا شجاعه، مانا گول نمی خوره. تو مثل اون نیستی. بریم برات یه عروسک بخرم.

سارا به خود می آید. چمدانش را بر می دارد و بسوی مانا می رود.

سارا: من باید برگردم، مانا. باید برگردم به خانه ای که خیلی سرده، ولی خانه ی منه. این چمدان را برای تو آورده ام. توش عکسهایی از من و تست. عکسهایی بچگی مون.

مانا: سارا، می دونی چقدر دوست دارم؟ هر طور که باشی دوستت دارم. باور می کنی؟

یکدیگر را در آغوش می گیرند. سارا می رود. مانا می نشیند و سرش را روی میز می گذارد. سپهر بلند می شود که برود. شهردار با شادی وارد می شود..

شهردار: به به، سپهر خان گل! حقا که حلال زاده اید. همین الان داشتم دنبال شما می گشتم. می خواستم با شما گپی در مورد حکومت آینده بزنم.

سپهر: از من چه می خواهید، آقای شهردار؟ رای؟ حکم امثال من فعلا در کشورم اعدامه. نه. در برنامه آینده ی شما هم جایی برای من وجود نداره. من از بازی قدرت بیزارم.

شهردار: نخیر آقا، اشتباه نفرمایید. در برنامه ی آینده ی ما برای همه ی اقشار جایی در نظر گرفته شده، مثلا برای خانمها حقوق ویژه ای در نظر گرفته ایم که ...

سپهر: حقوق ویژه لازم نیست. همین امروز حقوقشون را برسمیت بشناسید تا ذره ای از برنامه های آیندتون رو باور کنم. اگر امروز این کار رو نکنید، فردا حتما نخواهید کرد.

شهردار: نه قربان، به این سادگی هم نیست. این یک پروسه است که باید ...

سپهر: من رو با این واژه ها گول نزنید. من فریب نمی خورم. خودتون رو هم گول نزنید.

شهردار: بله، می فهمم، مسئله ی اصلی شما مشکل خودتان است که بنده سعی می کنم آن را بفهمم. در برنامه های آینده ی ما قرار است تحقیقاتی بشود که آیا این مسئله ...

سپهر: منظورتون همجنسگرایی منه؟

شهردار: بله. همان که فرمودید. بله قرار است تحقیقاتی بشود که آیا این مسئله یک بیماریست یا خیر. اگر ثابت شود که انحارف و بیماری نیست، آنوقت مسلما ...

سپهر: بله، متوجهم. شما تحقیق بفرمایید، نتیجه را به ما هم بگویید.

شهردار: بله، حقوق انسانی ...

سپهر: اگر حقوقی هست، برای همه هست.

شهردار: کم کم دارم از شما قطع امید می کنم. فکر می کردم می شود براه راست هدایتان کرد. ولی اینطور که معلوم است، دارم وقت خودم را تلف می کنم. بهتر است بروم خودم را برای سخنرانی جدیدم آماده کنم.

شهردار به پشت تریبون می رود. مانا با آرامی سرش را بلند می کند.

مانا: من باید به کارم ادامه بدم. من دارم در مورد زنانی تحقیق می کنم که هر یک نقش بزرگی در تاریخ اون سرزمین داشتند. زنانی که چون زن بودند، گمنامند. (رو به سپهر) خواهش می کنم هر طور شده، نمایشت رو بروی صحنه ببر. به احترام همون دو نفر. من باید کار کنم، من باید کار کنم. چرا اینقدر خسته ام؟ کمکم می کنی، خورشید؟ کمکم می کنی؟ چی فکر می کنی، خورشید. فکر می کنی اونها هم اینقدر خسته بودند؟

خورشید فانوسش را روشن می کند و به وسط صحنه می رود. بر روی پرده ی اسلاید تصاویر زنان . خورشید با هر نام پا بر زمین می کوبد و سرانجام سرش را صاف می کند. صدا از نوار پخش می شود.

بانو صدیقه دولت آبادی ، متولد ۱۲۵۸ در اصفهان. وی در سال ۱۲۹۶ اولین مدرسه ی دخترانه را در ایران تاسیس کرد و با سرمایه شخصی خود مجله زبان زنان را منتشر نمود

بانو مهر تاج رخشان ، متولد ۱۲۶۸ در تهران . او سالها بدنبال تحقق بزرگترین آرزوی خود ، تساوی حقوق زنان فعالیت کرد و بارها از سوی ملایان تکفیر شد.

بانو فخر عظمی ارغون ، متولد ۱۲۷۷ هجری. او موسس جمعیت نسوان وطنخواه بود و برای احقاق حقوق زنان قدمها موثری برداشت. خانم سیمین بهبهانی فرزند اوست.

بانو نورالهدی منگنه . وی علاوه بر رشته ی تحصیلی اش روانشناسی ، در نویسندگی ، موسیقی شناسی و نقاشی نیز بسیار توانا بود. او از پایه گذاران جمعیت نسوان وطنخواه بود

دکتر فاطمه سیاح . وی در سال ۱۳۲۷ علیرغم مخالفتهای شدیدی که به عمل می آمد ، به مقام استادی دانشگاه تهران در رشته ی ادبیات روسی رسید. وی از بنیان گذاران شورای زنان ایران بود.

بانو شوکت الملوک شقاقی ، بانو پروین اعتصامی ، امینه پاکروان ، فروغ فرخزاد ، فروغ حکمت ، آرشالوس بابایان ، بدری تندری، مهکامه ، ایران درودی ، منصوره حسینی و صدها و هزاران زن دیگر که هر یک سهمی سترگ در پایه گذاری روزگاری منصف تر داشتند.

مانا : می پرسد ، راهی نیست؟

خورشید: می گویم ، راهی هست .

مانا : می پرسد ، جرقه ای ؟

خورشید : می گویم ، نه ، هرگز . خورشیدی . خورجینی لبریز از امید جاویدی.

همه ی بازیگران بسوی تماشاگران می آیند .

خانمها ، آقایان

این قسمت سوم از یک سفر نمایشی بود

در سفر اول ، بانو در شهر آینه می گردد و نومییدی پرچم اوست.

در سفر دوم ، بانو در می یابد که تا اینگونه هست که هست

تنهایی ناگزیر پرچم اوست

و در این سفر ، سفر سوم

و در این بازی ، بازی آخر

بانوی جوانی ست که با فانوس خود ، آغاز دوران اندیشه را نوید می دهد.

این بازی ما بود

تصمیم با شماست

از این پس ، بازی بازی شماست

ما صحنه را خالی می کنیم ، چرا که صحنه ، صحنه ی بازی شماست.

پایان